شهید کامران نغرپشت فرمان

گفت‌وگوی «جوان» با خواهران شهید محمد کامران دستجردی که از ۱۲سالگی به جبهه رفته بود

روزی که نامه محمد را با شوق می‌خواندیم او شهید شده بود

■ اشرف فصیحی دستجردی

شهید محمد کامران دستجردی نوجوانی ۱۲ساله بود که خودش را به جبهه رساند. او سه سال از شناسنامه‌اش که سن او را ۱۵ ساله نشان می‌داد کوچک‌تر بود. با این حال عزم راسخش برای جبهه رفتن سبب شد تا خودش را به میدان نبرد برساند. شهید محمد کامران در دومین اعزام خود در منطقه کردستان بر اثر اصابت گلوله توپ به شهادت رسید. آنچه در ادامه می‌آید گفت‌وگوی ما با دو خواهر شهید است که به دلیل علاقه والدین‌شان به نام نامی حضرت فاطمه زهرا(س) نام هر دو خواهر را فاطمه گذاشته‌اند. بنابراین در متن مصاحبه آنها را با عنوان خواهر بزرگ‌تر و خواهر کوچک‌تر شهید مشخص کرده‌ایم.

خواهر بزرگ‌تر شهید

برای ورود به بحث درباره سیره عملی زندگی برادر شهیدتان بگویید.

محمد کم حرف اما مرد عمل بود. سعی می‌کرد به‌جای حرف زدن، کارها یا مسئولیت‌هایش را خالصانه برای خدا انجام دهد. برای پدر و مادرمان فرزندی مطیع و برای ما خواهران و برادرم یک حامی بود. در دوستی صداقت داشت. کمک حال همسایه و فامیل بود. دستش به خیر و همیشه به یاد خدا بود و با اخلاق و رفتارش ما را به یاد خدا می‌انداخت که لحظه‌ای از یاد خدا غافل نشویم. روحیه معنوی بسیار عالی داشت و نماز شبش ترک نمی‌شد. با اینکه فقط ۱۵ بهار عمر کرد اما مانند یک انسان وارسته و تعلیم دیده در حوزه‌های علمیه رفتار می‌کرد. محمد فرزند بزرگ خانواده بود. خیلی آهسته و بی‌سر و صدا و بدون اینکه جلب توجه کند کارهایش را انجام می‌داد. بعضی مواقع که نیت داشتم در کارهای منزل کمک کنم می‌دیدم محمد قبل از من آن کارها را انجام داده است. آدمی نبود که اگر کاری انجام می‌دهد سر کسی منت بگذارد و اصلاً نمی‌گذاشت پدر و مادرمان هم از کارهایش خبردار شوند. خیلی مظلومانه به خانواده و اطرافیان خدمت می‌کرد.

گویا برادرتان فعالیت بسیاری نیز در بسیج داشتند؟

بله، محمد بیشتر اوقاتش را در بسیج فعالیت می‌کرد. هر روز به بسیج می‌رفت و بچه‌ها را می‌فرستاد تا از مادرم نان و کره یا نان و پنیر بگیرند. مادرم هم در حد توان مقداری نان و پنیر یا کره محلی داخل دستمال یا ظرفی می‌گذاشت و برای بسیجی‌ها می‌فرستاد. روزی نبود که مادرم به بسیج کمک نکند. کلاً زمان قدیم مردم خیلی همدل و هم صدا بودند و در کارهای فرهنگی و اجتماعی کمک می‌کردند. اگر مردم با ایمان پشتیبانی جنگ را حمایت نمی‌کردند شاید رزمندگان اسلام هم نمی‌توانستند جلوی دشمن آن طور که باید بایستند. کمک‌ها و حمایت‌های مردمی در پشت صحنه جنگ دلگرمی رزمندگان اسلام بود.

شهید کامران چند ساله بودند که برای رفتن به جبهه اقدام کردند؟

محمد در شناسنامه سه سال بزرگ‌تر از خودش بود ولی چون قد و بالای خوبی داشت کسی متوجه نمی‌شد. وقتی تصمیم گرفت برای جبهه ثبت نام کند کلاس اول راهنمایی بود و حدود ۱۲ سال سن داشت. این موضوع را با پدر و مادرم در میان گذاشت که مخالفتی نکردند و راضی شدند به جبهه برود. بعد از جلب رضایت پدر و مادرم حدود سه دوره آموزش را سپری کرد. محمد دوره‌های آموزش نظامی را در بسیج سپری کرده بود. بعد از آن بود که تصمیم گرفت به جبهه برود و بر تصمیمش مصمم بود.

برادرتان چند بار به جبهه‌های جنگ اعزام شدند؟

بار اول از پادگان الغدیر اصفهان اعزام شد و حدود یک ماه در جبهه بود که از ناحیه دست راست ترکش خورد و مجروح و در بیمارستانی در اصفهان بستری شد. برای طول درمانی که داشت مدتی منزل عمویم در اصفهان بود و پس از مداوا به منزلمان در روستای دستجرد برگشت. مدتی را در روستا ماند و ادامه تحصیل داد تا اینکه مجدد تصمیم گرفت برای جبهه ثبت نام کند ولی این‌بار پدر و مادرم راضی نمی‌شدند و اصرار داشتند بماند و درسش را بخواند اما محمد اصرار کرد و به پدر و مادرم گفت در عالم خواب شهید حسنعلی هاشمپور که از دوستانش بود او را به جهاد دعوت کرده است. بعد از آن بود که والدینم اجازه دادند محمد دوباره برای جبهه ثبت نام کند.

> محمد بیشتر اوقاتش را در بسیج فعالیت می‌کرد. هر روز به بسیج می‌رفت و بچه‌ها را می‌فرستاد از مادرم نان و کره یا نان و پنیر بگیرند. مادرم هم در حد توان مقداری نان و پنیر یا کره محلی داخل دستمال یا ظرفی می‌گذاشت و برای بسیجی‌ها می‌فرستاد

چه خاطراتی از جبهه رفتن‌های محمد دارید؟

آن زمان تماس آسان ممکن نبود و برای خانواده‌هایی که فرزندی در جبهه داشتند خیلی سخت بود. برادرم محمد سری آخری که به جبهه رفت من سر پسر بزرگم باردار بودم. فرزندم که به دنیا آمد هنوز اسمش را نگذاشته بودیم. مدتی بود که از محمد خبری نداشتیم به همین دلیل برای برادرم نامه نوشتیم. مدتی گذشت و هر چه منتظر شدیم جواب نامه‌اش نرسید. تا اینکه مدتی گذشت. من خیلی دل‌نگران محمد شدم. همسرم که دید من اینقدر نگرانم گفت من به جبهه می‌روم تا خبری از برادرت بگیرم و همراه دو، سه نفر از دوستانش راهی جبهه شد. من تازه ۱۵ روز بود بچه‌دار شده بودم که مادرم گفت چند روزی به خانه ما بیا که تنها نباشی. وقتی به منزل پدرم رفتم پستچی یک نامه از طرف برادرم آورد. در نامه نوشته بود خواهرم بچه‌دار شده است که مبارک باشد. من نمی‌دانم اسم فرزندش چیست اما به جای من بچه‌اش را ببوسید. من همان طور که نامه را با صدای بلند برای مادرم می‌خواندم مادرم بچه در بغلش بود و به سفارش محمد فرزندم را تند تند می‌بوسید. بعد از آن بود که اسم بچه را محمد گذاشتیم.

■■■

خواهر کوچک‌تر شهید

برادرتان در چندمین اعزام‌شان به شهادت رسیدند؟

ایشان در دومین اعزامش شهید شد. یادم است آن زمان فصل امتحانات بود و محمد نتوانسته بود در امتحان شرکت کند. برای همین دروسش را تجدید و مجبور شد چند ماهی در دستجرد بماند و درس بخواند که بتواند در امتحانات شهریور شرکت کند. بعد از اینکه امتحانات را داد دوباره قصد رفتن به جبهه را داشت اما این بار با مخالفت پدر و عمویم مواجه شد. آن زمان عمویم صاحب یک خودروی کامیون بود و برای بردن بار راهی شهرهای بندری جنوب کشور می‌شد. عمویم برای اینکه محمد را از رفتن منصرف کند او را با خودش همراه کرد و راهی بندر شد. چند روز بعد وقتی از سفر برگشتند محمد دوباره اصرار به رفتن داشت. مادرم به محمد می‌گفت که می‌بینی پدر و عمویت رضایت نمی‌دهند، چرا اصرار به رفتن داری؟ محمد هم جواب می‌داد که باید بروم، چراکه فرمان امام است. در اعزام دوم سه ماه جبهه بود. ظاهراً بعد از سه ماه مرخصی می‌گیرد که برگردد اما در مسیر بازگشت می‌فهمد قرار است عملیات شود. برای همین برمی‌گردد جبهه و مرخصی‌اش را لغو می‌کند. می‌گوید من باید در این عملیات شرکت کنم و نمی‌توانم برگردم. مسئولان خیلی اصرار کردند به مرخصی‌اش برود اما محمد به شرکت در عملیات اصرار می‌کند که در عملیات والفجر ۴ شرکت می‌کند و در سن ۱۵ سالگی به فیض شهادت نائل می‌آید.

خبر شهادت محمد چطور به شما رسید؟

روزی که نامه محمد از جبهه آمد و آن را با شوق می‌خواندیم، برادرم چند روزی می‌شد که به شهادت رسیده بود اما ما بی‌خبر بودیم. فردای آن روز که پنج‌شنبه بود عمه‌ام به مادرم گفت نذر کرده است اگر نامه محمد برسد به نماز جمعه اصفهان برود. همراه مادرم راهی اصفهان شدند که نذرشان را ادا کنند. صبحی که خبر شهادت محمد را دادند، فرزندم داشت گریه می‌کرد. بلند شدم او را بردارم، دیدم پدرم نیست. هوا هنوز تاریک بود که صدای یک ماشین را شنیدم که جلوی منزل پدرم نگه‌داشت و یک نفر وارد خانه شد. پسرعمه‌ام بود که با برادرم همرزم بود. سؤال کردم که پسرعمه اتفاقی برای محمدمان افتاده است؟ گفت نه! گفتم پس چرا ناگهانی آمدی که جواب درستی نداد و خودش را به پدرم که کنار حوض در حال وضو گرفتن بود رساند و بعد از احوالپرسی شروع به حرف زدن با پدرم کرد. به پدرم گفت محمد مجروح و در اصفهان بستری شده است و از پدرم خواست همراهش به اصفهان برود. پدرم از شنیدن خبر مجروحیت محمد خوشحال شد. به خاطر اینکه همیشه اضطراب این را داشت نکند محمد شهید شود. هوا که روشن شد دیدم از بلندگوهای بسیج اطلاعیه شهادت برادرم را می‌خوانند: «اهالی محترم روستای دستجرد از سوی جبهه‌ها شهید آورده‌ایم. محمد کامران، فرزند صادق به شهادت رسیده است. ضمن عرض تبریک و تسلیت امروز مراسم تشییع این شهید والامقام برگزار خواهد شد.» پیکر برادرم را به دستجرد آورده بودند، اما پسر عمه‌ام نمی‌خواست یکدفعه به پدرم این خبر را بدهد. می‌گفت مجروح شده است و به اصفهان برویم تا به این بهانه پدرم را به پایگاه بسیج ببرند. پیکر برادرم را اول از جبهه به معراج شهدای اصفهان فرستاده و بعد به بسیج شهرستان محمدآباد انتقال داده بودند و سپس به دستجرد آوردند. شب قبلش که من و پدرم بی‌خبر بودیم تعدادی از فامیل و همشهریان به محمدآباد برای استقبال از پیکر برادرم رفته بودند. ما صبح خبردار شدیم.

مادرتان زودتر مطلع شده بود که محمد به شهادت رسیده است؟

بله، ایشان چون زمان رسیدن خبر شهادت برادرم اصفهان بود، زودتر از من و پدرم از شهادت محمد با خبر شده بود. به خاطر اینکه حال خوبی نداشت، یکی از بستگان مادرم را به خانه خودشان برده بود. من و پدرم هم که آن شب از خبر شهادت بی‌خبر بودیم، بعداً متوجه شدیم. همان شب فامیل بدون سر و صدا به منزل پدرم آمده و مقداری آرد با خودشان برده و برای مراسم شهیدمان نان پخته بودند اما ما نفهمیده بودیم. پدرم هم که صبح همراه پسر عمه‌ام از خانه بیرون رفت، من بچه را به خواهرم سپردم و از خانه بیرون رفتم. اول به منزل عمه‌ام رفتم. دیدم پدرم را به یکی از اتاق‌هایشان برده و خبر شهادت برادرم را گفته‌اند. بعد از خانه عمه‌ام بیرون رفتم. در کوچه یکی از همسایه‌ها را دیدم اما سعی کردم همکلام نشوم چون ترس این را داشتم که خبر شهادت برادرم را بر زبان بیاورد و نمی‌خواستم باور کنم برادرم شهید شده است. از این خبر فراری بودم. از یک کوچه دیگر رفتم دیدم یکی از همسایه‌ها از منزلشان بیرون آمد و گفت صبح اول صبح کجا داری می‌روی؟ گفتم جایی کار دارم می‌روم و برمی‌گردم! بعد به سمت امامزاده رفتم. دیگر آنجا تسلیم شدم اما تا آن لحظه نمی‌خواستم باور کنم برادرم را دیگر نخواهم دید. این همه مقاومت کردم و آرزو می‌کردم همه اینها یک خواب باشد و وقتی بیدار شدم برادرم از جبهه با پای خودش برگردد اما باید تسلیم تقدیر الهی می‌شدم و شهادت برادر عزیزم را باور می‌کردم. بعد به بسیج رفتم و فقط صورت برادرم را در تابوت دیدم.

درباره نحوه شهادت محمد چه روایتی از دوستانش نقل شده است؟

محمد پاییز ۱۳۶۲ در کردستان و در تپه سه درخت به شهادت رسید. آنگونه که روایت کردند گلوله توپ به سنگر محمد و همرزمانش برخورد کرد و همگی که هشت نفر بودند به شهادت رسیدند.

گفت‌وگو

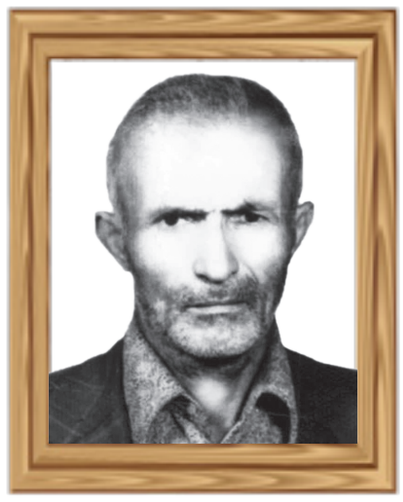

گفت‌وگوی «جوان» با فرزند شهید علی اصغر آقابراری از شهدای دفاع مقدس

بابا را با همان لباس خاکی جبهه‌اش دفن کردیم

■ زینب محمودی عالمی

روستای شاه (شهید) عبدالله زرگر محله، بخش لاله آباد بابل، حدود ۱۸ کیلومتر با مرکز بابل فاصله دارد. در یکی از روزهای گرم تابستان راهی این روستا شدیم تا گفت‌وگویی با خانواده شهید علی اصغر آقابراری انجام دهیم. وارد خانه‌ای کنار شالی‌های برنج شدیم. اینجا خانه شهید آقابراری یکی از سه شهید زرگر محله بود. آنچه می‌خوانید حاصل همکلامی ما با نبی‌الله آقابراری فرزند شهید علی اصغر آقابراری است.

■ یتیمی در خردسالی

ششم مهر ۱۳۰۶ پدرم علی اصغر آقابراری در خانواده‌ای کشاورز و متدین به دنیا آمد. خردسال بود که پدر و مادرش به رحمت خدا رفتند. خانواده‌ای سرپرستی‌اش را به عهده گرفتند تا بزرگ شد. سال ۱۳۳۴ با مادرم ازدواج کرد و صاحب سه پسر و سه دختر شد. من فرزند اول هستم. جنگ تحمیلی که شروع شد پدر به جبهه رفت و بیست‌ویکم سال ۱۳۶۱ در زبیدات عراق به شهادت رسید.

■ دستگیری از فقرا

روستای ما سابقه مذهبی زیادی دارد. از قبل پیروزی انقلاب، روحانیون سرشناس مثل مرحوم آیت‌الله طبرسی نماینده فقید ولی فقیه مازندران حدود ۱۲ سال در این روستا به تبلیغ دین مشغول بودند. این عوامل باعث شد مردم انقلابی شوند. روستای ما جمعیتی حدود ۷۰۰ نفر دارد. روستای شهید عبدالله ۷۰ جانباز جنگ تحمیلی و سه شهید دارد.

پدرم از بهترین افراد محل بود. خیلی متدین و خدایی بود. اگر فقیر و مستمندی به محل می‌آمد نمی‌گذاشت مسجد بخوابد، او را به خانه می‌آورد و از او پذیرایی می‌کرد. خودش در خانواده فقیر بزرگ شده بود. وقتی خردسال بود پدر و مادرش به رحمت خدا رفته بودند. با یتیمی بزرگ شده و رنج محرومیت را چشیده بود. وقتی صدای انقلاب حضرت امام خمینی را شنید، به صف انقلابیون پیوست و همیشه پای کار بود. قبل از انقلاب پدر با افراد سازمان منافقین در گیر می‌شد. جیبش را پر از سنگ و منافقین را دنبال می‌کرد. جنگ تحمیلی که شروع شد گفت می‌خواهم به جبهه بروم. گفتم بابا شما نرو من می‌روم. قبول نکرد و راهی شد.

■ مانند حبیب بن مظاهر

نخستین بار که پدرم جبهه می‌رفت، اول بهار بود. گفتم بابا، من کشاورزی بلد نیستم به جبهه می‌روی چه کسی به کشاورزی برسد؟ رفت و پنج ماه جبهه ماند. بعد از پنج ماه به خانه آمد. حدود ۲۰ روز ماند و گفت نمی‌شود بروی جبهه را بینی خانه بنشینی! مادرم دلواپس بود گفت چند روز آمدی نرو. مادرم که مانع رفتن شد، پدرم مثال حبیب بن مظاهر را زد که همسرش او را راهی جنگ با یزیدیان کرد. همسر حبیب بن مظاهر می‌گفت: حبیب اگر شما برای دفاع از امام حسین نمی‌روی من می‌روم. پدر به جبهه رفت و بعد از ۴۰ روز شهید شد.

■ پی بردن به حقیقت دین

زمان شهادت پدرم، من ۲۶ ساله بودم. سرپرستی برادر و خواهرها با من بود. مجردها را سر و سامان دادم. برای شان خانه ساختم و مادرم را کنارم نگه داشتم. مادرم خیلی مرا دوست داشت. به خاطرم مدارا و کمتر برای بابا بی‌تابی و گریه می‌کرد. پدرم بی‌سواد بود اما عجیب به انقلاب امام خمینی علاقه داشت. کسی جرئت نمی‌کرد مقابل او حرف ناصوابی بزند. برای انقلاب جانش را می‌داد. با آنکه بی‌سواد بود بصیرت بالایی داشت. می‌گفتم بابا تو از دنیا و آخرت چه می‌دانی؟ می‌گفت ای پسرجان! چه می‌دانی آن دنیا چه خبر است! دانستن پنج اصول دین کافی است به حقانیت دین پی ببریم.

■ با لباس جبهه دفن شد

پدر عاشق جبهه بود. با آنکه ۵۵ سال داشت، ولی بسیار علاقه مند بود همراه جوان‌ها به جبهه برود. تک تیرانداز بود. دو عملیات شرکت کرد و نهایتاً در زبیدات عراق شهید شد. او را با لباس جبهه دفن کردند. کسی که خط مقدم شهید شود نیاز به غسل و کفن ندارد. پدرم را با لباس خاکی جبهه دفن کردند.

جدول

طراح: علیرضا سجادی فر ■ شماره ۶۸۲۳

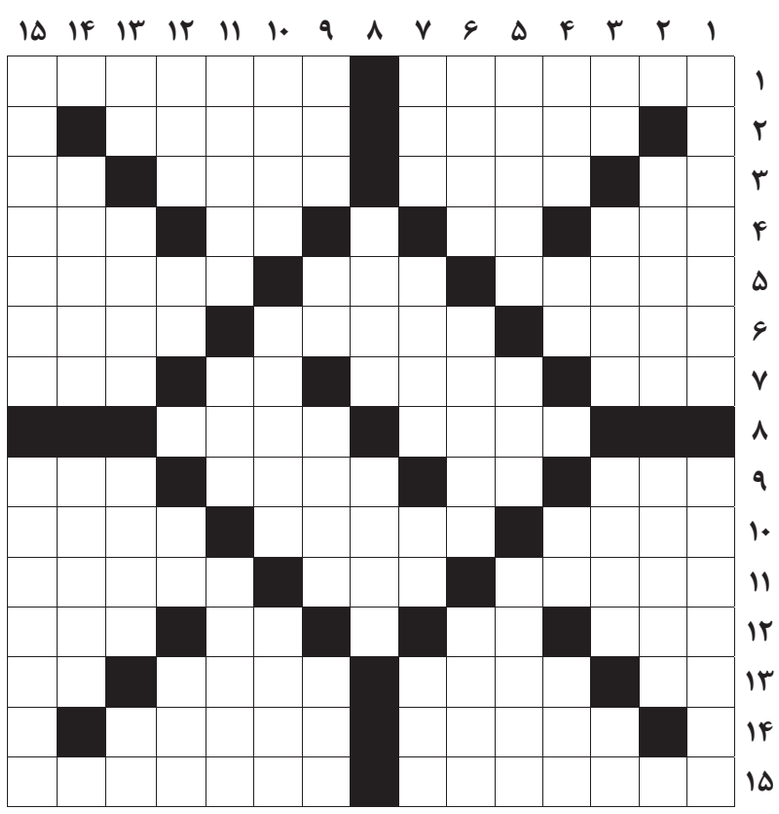

از راست به چپ

۱- درفش معروف ایرانیان- نام قدیم بابل ■ ۲- چاهک ته حوض- نوعی خط شکسته ■ ۳- رنگ موی فوری- چهارمین استان بزرگ ایران- قاعده و روش- از حروف روسی ■ ۴- متضاد فنا- نوعی حلوا- سست و بی حال- عنوان اشرافی در انگلیس ■ ۵- آسایش- محلی در زورخانه- منها ■ ۶- پسر خورشید در اوستا- بازی اسب و گوی- ثروتمند ■ ۷- پول موجود- گرویی- شامل همه- برای ■ ۸- آواز بلبل- لباس شنا ■ ۹- آدمی- شاه بی‌شین- جست‌وخیز چهارپایان- جست‌وجوی اینترنتی ■ ۱۰- نوعی چاپ- کاشف گردش خون- تپه و پشته ■ ۱۱- رایگان و بادآورده- فلز ریخته‌گری- سرزمین خونبار عاشورا ■ ۱۲- تلاش- قورباغه- سست و وارفته- ماست چکیده ■ ۱۳- یادداشت- ناشناس و غیرمعروف- خواب خوش- جوی خون ■ ۱۴- جنین- عرضه و لیاقت ■ ۱۵- مرحله بازیافت هوشیاری پس از عمل جراحی- مکان ورزش باستانی

از بالا به پایین

۱- دوره اول از دوران زمین‌شناسی- نوه تیمور لنگ ■ ۲- گل همیشه عاشق- درخواست عفو یا کمک برای دیگری ■ ۳- پرحرفی- نام پیامبر اسلام در انجیل- نوعی استخدام- سخن صریح ■ ۴- فدراسیون بین‌المللی دوومیدانی- انتها- گرمی- سروسامان ■ ۵- ساکنان محل- ماه محبت- پایتخت سرزمین آفتاب تابان ■ ۶- زدنی نارفیق- تحریر صدا و آواز- تانک ایرانی ■ ۷- آدم خشک‌مزاج- صورت- از حروف انگلیسی- گوارا ■ ۸- مرتاض هندی- بهشتی در بهار ■ ۹- لوله آزمایشگاهی- مادر لر- رنگارنگ- کرکری ■ ۱۰- غروب کردن- فینال- نوعی چرم مرغوب ■ ۱۱- سروری- مقابل درشت- شهری در آذربایجان شرقی ■ ۱۲- کاروعمل- دهان- تکرار حرفی- زگیل ■ ۱۳- راه نافرجام- خرگوش- هدف تیر- علامت جمع ■ ۱۴- جای برداشتن آب از رود- ششلول ■ ۱۵- معجزه پیامبر اسلام؛ کنایه از کار سخت و غیرممکن- دستگاهی در موسیقی ایرانی

جدول سودوکو

ارقام ۱ تا ۹ را طوری قرار دهید که در هر ردیف، ستون و مربع‌های کوچک سه در سه فقط یک بار به کار روند.

		۱		۵	۷		۹	
		۵	۸	۹				۲
							۱	
	۶		۱			۷		۹
	۳							
			۹			۶		
							۷	۴
۸		۲						
۵				۳	۶			

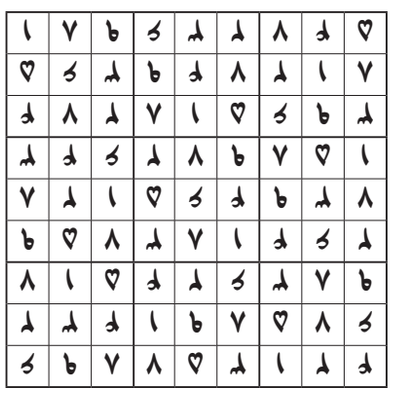

جدول کلمات متقاطع
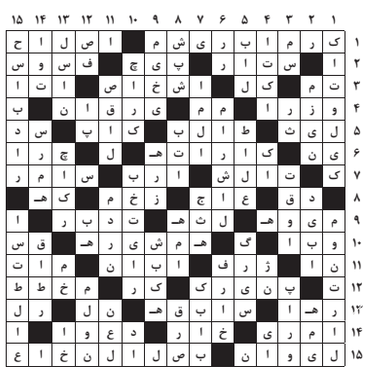
پاسخ جدول شماره ۶۸۲۲